

## در ایستگاه میان خشم و استقلال

در راه رفتن به محل کار بودم. صبحی خاکستری، از آن صبح‌هایی که شهر هنوز بیدار نشده، اما اضطرابش زودتر از آدم‌ها در خیابان‌ها قدم می‌زند. پشت چراغ قرمز ایستاده بودم که ناگهان چشمم به او افتاد.

چند قدمی جلوتر ایستاده بود؛ مردی با چهره‌ای برافروخته، گویی هنوز در تب خیابان می‌سوخت. نزدیک تر که شدم، نگاهش را دیدم. نگاهی که بیش از آن‌که به من دوخته باشد، به چیزی در گذشته خیره مانده بود.

بی‌مقدمه شروع کرد. کلماتش، نه جمله بودند و نه استدلال. پرتاب خشم بودند؛ فحاشی به «پنجاه و هفتی‌ها»، به آن‌هایی که به زعم او، کشور را به این‌جا رسانده بودند.

ایستادم.

گوش دادم. اما نه به کلماتش به زخمی که پشت آن‌ها پنهان بود.

در آن لحظه، بیش از آن‌که صدایش را بشنوم، وزن خشمی را حس می‌کردم که از جایی عمیق‌تر از یک اختلاف ساده می‌آمد؛ خشمی که به گذشته گره خورده بود، در اکنون سرگردان مانده بود و آینده‌ای برای خود نمی‌دید.

در ذهنم جمله‌ای شکل گرفت... ما همه قربانی بودیم... قربانی بازی‌هایی بزرگتر از خودمان...

اما آن جمله، در ذهنم ماند. چون فهمیدم: بعضی انسان‌ها، در لحظه‌ای از تاریخ متوقف می‌شوند، و دیگر نه می‌شنوند، نه می‌بینند. فقط تکرار می‌کنند... نگاهش کردم و سکوت کردم.

بعضی حقیقت‌ها، در لحظه‌ی خشم، گوشی برای شنیده شدن ندارند. از او فاصله گرفتم. چراغ سبز شد، اما درون من، همه‌چیز هنوز قرمز بود.

در مترو، روی یکی از صندلی‌ها نشستم. فضا خلوت بود. چند نفر پراکنده، هرکدام در جهانی جدا از دیگری. گوشی‌ام را درآوردم تا نگاهی به اخبار روز بیندازم. هرچه پخش می‌شد، بیش از آن‌که خبر باشد، جهت بود.

روایت‌هایی ساخته‌شده برای هدایت ذهن‌ها نه برای فهمیدن، بلکه برای کشاندن. در دل گفتم:

خاک بر سر مایی که در این دو بیست سال، نتوانستیم چند نهاد واقعی بسازیم؛ نهادهایی که در لحظه‌ی خلأ قدرت، فرو نریزند، بلکه بایستند، تصمیم بگیرند، و ساکن این کشور را به دست بگیرند.

ما تاریخ را زندگی نکردیم، ما آن را مصرف کردیم.

قطار ایستاد.

درها باز شد.

عده‌ای با صدای بلند فریاد زدند: «ما خواستار بازگشت پهلوی هستیم.»

صدا در واگن پیچید. نگاه‌ها پراکنده شد. به چهره‌هایشان نگاه کردم. در آن‌ها نه پاسخ، بلکه ادامه‌ی همان پرسش قدیمی را دیدم. و همان‌جا، در میان این فریادها، فکری در من شکل گرفت، فکری که آرام نبود،

بلکه مثل زخمی قدیمی دوباره باز شد: **چرا هیچ‌کس از استقلال حرف نمی‌زند؟ نه آزادی، نه عدالت، بلکه استقلال. واژه‌ای که باید در مرکز باشد،**

اما در حاشیه گم شده است.

ایران، در این سیصد سال اخیر، در یک دور باطل می‌چرخد. هر نسل، با امیدی تازه، اما با همان ناآگاهی،

همان مسیر را تکرار می‌کند. سال پنجاه و هفت ما برای استقلال به خیابان رفتیم. اما نفهمیدیم که چگونه،

در همان لحظه‌ی اعتراض، به بازیچه‌ی دست ابرقدرت‌ها بدل شدیم. و این، تنها یک خطا نبود، یک الگو بود.

الگویی که تکرار شد، و هنوز هم تکرار می‌شود.

**سؤال بزرگ این است: چرا این نسل، با این همه دسترسی به اطلاعات، با این همه امکان دیدن و دانستن،**

**باز هم نمی‌بیند؟ چرا باز هم، در هیاهوی شعارها، دست‌های پنهان دیده نمی‌شوند؟**

به شیشه‌ی مترو نگاه کردم. تصویر خودم را دیدم، و پشت آن، تاریکی در حال حرکت.

در دل گفتم: از دل راکت و بمب، دموکراسی به دنیا نمی‌آید. آزادی، با انفجار ساخته نمی‌شود. و کشوری که

استقلال نداشته باشد، حتی اگر هزار بار نام آزادی را فریاد بزند، در نهایت، چیزی جز سایه‌ای از خود

نخواهد بود.

**استقلال،**

شرط امکان همه‌چیز است. اگر آن نباشد، هیچ چیز نیست. قطار حرکت کرد. و ما میان گذشته‌ای که نفهمیدیم

و آینده‌ای که نمی‌شناسیم در مسیری پیش می‌رویم که شاید هیچ‌گاه خودمان انتخابش نکرده‌ایم. و شاید تلخ‌ترین

حقیقت همین باشد: ما نه به دلیل نداشتن راه، بلکه به دلیل نخواستن دیدن راه، در این مسیر مانده‌ایم.

قطار که از ایستگاه دور شد، تصویر کامران هنوز در ذهنم مانده بود، نه به عنوان یک فرد، بلکه به عنوان یک نشانه. نشانه‌ای از چیزی که سال‌هاست در این جامعه تکرار می‌شود: **خشم بدون فهم، و فریاد بدون جهت.**

روز گذشت، اما ذهنم از آن صبح جدا نشد. شب، وقتی به خانه برگشتم، بی‌اختیار به این فکر کردم که اگر فردا دوباره او را ببینم، این‌بار چه خواهم گفت؟ و آیا اصلاً او آماده‌ی شنیدن خواهد بود؟

فردای آن روز، همان ساعت، همان مسیر. اما این‌بار، حسی داشتم، حسی شبیه به انتظار. وقتی به ایستگاه رسیدم، او آن‌جا بود. کامران. این‌بار، نه در حال فریاد زدن، بلکه در سکوت. روی نیمکتی نشسته بود.

دست‌هایش در هم قفل شده، نگاهش به زمین. نزدیک شدم. سرش را بالا آورد. چشمانش دیگر آن خشونت دیروز را نداشت بلکه چیزی شبیه خستگی در آن نشسته بود. کنارش نشستم. چند لحظه سکوت. بعد، خودش شروع کرد: «دیروز... شاید زیادی تند رفتم.» نگاهش کردم. گفتم: «نه... فقط صادق بودی.» لبخند تلخی زد. «صادق؟ یا شکست‌خورده؟» پاسخی ندادم.

او ادامه داد: «می‌دونی مشکل چیه؟ ما همه‌مون فکر می‌کنیم داریم می‌فهمیم... اما در واقع فقط داریم واکنش نشون می‌دیم.» این‌بار، من سکوت کردم. او به دور دست نگاه کرد، انگار چیزی را می‌دید که من نمی‌توانستم.

«من یه زمانی فکر می‌کردم همه‌چی واضح... که اگه این بره، اون بیاد، همه‌چی درست می‌شه...» مکث کرد. «اما نشد... هیچ‌وقت نشد.» آه بلندی کشید. «می‌دونی چرا؟» به او نگاه کردم.

ادامه داد: «چون ما هیچ‌وقت نفهمیدیم چی رو باید جایگزین کنیم.»

این جمله، در ذهنم نشست. نه به عنوان یک حرف، بلکه به عنوان یک اعتراف.

روزهای بعد، کم‌کم، کامران برایم تبدیل شد به یک روایت. او از نسلِ میانه بود. نه آن‌قدر قدیمی که فقط خاطره داشته باشد، و نه آن‌قدر جوان که فقط امید. در دهه‌ای بزرگ شده بود که همه‌چیز در حال تغییر بود اما هیچ‌چیز به ثبات نمی‌رسید.

پدرش، کارمندی ساده، که همیشه از «گذشته‌ی بهتر» حرف می‌زد. مادری که بیشتر سکوت می‌کرد تا حرف بزند. و او میان این دو جهان، نه گذشته را داشت و نه آینده را می‌شناخت.

گفت: «ما از بچگی یاد گرفتیم که یه چیزی خراب شده... اما هیچ‌کس نگفت چی باید ساخته بشه.»

یک روز، در همان مسیر، بحث‌مان جدی‌تر شد. کامران گفت: «تو هی از استقلال حرف می‌زنی...»

اما واقعاً یعنی چی؟ یعنی فقط این که خارجی‌ها دخالت نکنن؟» گفتیم: «نه... استقلال، قبل از این که سیاسی باشه، ذهنیه.» ابروهایش بالا رفت. ادامه دادم: «یعنی این که ما بتونیم بدون این که منتظر تأیید بیرون باشیم، فکر کنیم، تصمیم بگیریم، و مسئولیتش رو بپذیریم.» سکوت کرد. برای اولین بار، نه مخالفت کرد، نه دفاع فقط... فکر کرد.

روزها گذشت. کامران کمتر فریاد می‌زد. بیشتر گوش می‌داد. اما این تغییر، نشانه‌ی آرامش نبود. نشانه‌ی ترک خوردن یقین بود. و این، دردناک‌تر است. یک روز گفت: «می‌دونی چی از همه سخت‌تره؟» گفتیم: «چی؟» گفت: «این که بفهمی سال‌ها اشتباه فکر کردی... و هیچ‌کس هم جواب درست رو نداره.» به او نگاه کردم. گفتیم: «شاید جواب، هیچ‌وقت آماده نیست... باید ساخته بشه.»

یک روز، کامران دیگر نیامد. نه خداحافظی، نه توضیحی. فقط... نبود. اما این بار، حس نکردم چیزی تمام شده. برعکس حس کردم چیزی شروع شده است. شاید در او. شاید در من. یا شاید در هر کسی که برای لحظه‌ای به جای فریاد زدن، فکر کند.

قطار حرکت کرد. و من، در میان این حرکت، به این فکر می‌کردم که شاید مسیر، همیشه بیرون از ما نیست. گاهی درون ماست که باید تغییر کند. و شاید استقلال، پیش از آن که یک وضعیت سیاسی باشد، یک لحظه است. لحظه‌ای که انسان تصمیم می‌گیرد دیگر فقط تکرار نکند.

مهدی روسفید- برلن  
15.04.2026